



مای دررس

گروه آموزشی عصر

درس یازدهم:

www.madars.ir خاک آزادگان

قالب شعر: غزل

بجوشد گل اندر گل از گلشن من

۱- به خون گر کشی خاک من ، دشمن من

قلمرو زبانی: به خون کشیدن : کشتن

قلمرو ادبی: کنایه: « به خون کشیدن » / خاک: مجاز از سرزمین / گل: رزمندگان / کنایه: مصراع دوم: مرگ پایان ما نیست

قلمرو فکری: ای دشمن سرزمین من، اگر سرزمین مرا غرق در خون کنی، بدان که مرگ پایان زندگی ما نیست.

۲- تنم گر بسوزی، به تیرم بدوزی / جدا سازی ای خصم، سر از تن من

قلمرو زبانی: « م » در « تنم »: مضاف الیه (تن من) / « م » در « به تیرم »: مفعول (به تیر مرا) / خصم: دشمن

قلمرو فکری: ای دشمن سرزمین من، اگر تنم را بسوزانی و با تیر بدنم را سوراخ سوراخ کنی و سر از تنم جدا کنی ...

۳- کجا می توانی، ز قلبم ربایی / تو عشق میان من و میهن من؟

قلمرو فکری: هرگز نمی توانی عشق میان من و میهنم را از قلبم جدا سازی.

۴- من ایرانی ام، آرمانم شهادت / تجلی هستی است، جان کندن من

قلمرو زبانی: آرمان: ارزو، عقیده / تجلی: آشکار شدن

قلمرو فکری: من ایرانی هستم و تمام آرزویم هم شهادت است، بدان ای دشمن که جان دادن من، آشکار ساختن هستی است

۵- مپندار این شعله، افسرده گردد / که بعد از من افروزد از مدفن من

قلمرو زبانی: افسرده گردد: خاموش شود / مدفن: قبر

قلمرو ادبی: شعله: مجاز از گرمی /

قلمرو فکری: ای دشمن، تصور نکن که گرمی علاقه من به میهنم از بین می رود که بعد از مرگم هم این گرمای علاقه از قبرم شعله می کشد

۶- نه تسلیم و سازش، نه تکریم و خواهش / بتازد به نیرنگ تو، توسن من

قلمرو زبانی: تکریم: بزرگ داشت / تو: دشمن / توسن: اسب رام نشده و سرکش.

قلمرو فکری: ای دشمن، در برابر تو هرگز نه تسلیم خواهم شد و نه سازش خواهم کرد و در برابر نیرنگ تو خواهم تاخت

۷- کنون رود خلق است، دریای جوشان / همه خوشه خشم شد خرمن من

قلمرو زبانی: جوشان: وندی (جوش + ان) / خرمن من: تمام هستی من

قلمرو ادبی: رود خلق: تشبیه (خلق مانند رود است) / خوشه خشم: تشبیه

قلمرو فکری: اکنون مردم همانند دریایی جوشان هستند که تسلیم تو نمی شوند و خشم و خروش آن ها نشانه این است که در برابر تو ایستادگی خواهند کرد.

۸- من آزاده از خاک آزادگانم / گل صبر، می پرورد دامن من

قلمرو ادبی: تشبیه: گل صبر (صبر مانند گل است) / کنایه: « در دامن پروردن » کنایه از « تربیت و رشد دادن »

قلمرو فکری: من از سرزمین آزادگان هستم که بسیار صبور هستم

۹- جز از جام توحید، هرگز نوشم / زنی گر به تیغ ستم گردن من

قلمرو زبانی: توحید: خدا را یکی دانستن

قلمرو ادبی: تشبیه: جام توحید (توحید مانند جام است) / تشبیه: تیغ ستم (ستم مانند تیغ است)

قلمرو فکری: اگر سرم را از تنم جدا کنی هرگز از راه یگانگی خدا منحرف نخواهم شد.

سپیده کاشانی (سرور اعظم باکوچی)

کرگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی:

- ۱- برای واژه « افسرده » دو معادل معنایی بنویسید. منجمد - خاموش - پژمرده
- ۲- بیت زیر را بر اساس ترتیب اجزای جمله در زبان فارسی مرتب کنید؛ سپس اجزای هر جمله بیت را در جدول قرار دهید.
«من ایرانیم، آرمانم شهادت تجلی هستی است، جان کندن من»

نهاد	گزاره
من	ایرانیم
آرمانم	شهادت
جان کندن من	تجلی هستی است

- ۳- در بیت زیر، ضمیر «م» به ترتیب، در نقش دستوری مضاف‌الیه و مفعول قرار گرفته است.
«تنم گر بسوزی، به تیرم بدوزی جداسازی ای خصم، سر از تن من»

قلمرو ادبی:

- ۱- این سروده را از نظر قالب و مضمون با شعر « مهر و وفا » مقایسه کنید.
 - ۲- این سروده را از نظر قالب و مضمون با شعر « مهر و وفا » مقایسه کنید.
- هر دو غزل هستند- هر دو ردیف دارند- مهر و وفا ، عاشقانه است- خاک آزادگان اجتماعی که شور حماسی در آن دیده می شود.

۳- در شعری که خواندید، واژه های « خاک » و « شعله » در کدام مفهوم مجازی به کار رفته اند؟ وطن - عشق

- ۴- گاهی اجزای کلام ، برای تأثیر بیشتر سخن در زبان ادبی ، بنابر تشخیص شاعر یا نویسنده جا به جا می شود، مانند مصراع « گل صبر ، می پرورد دامن من » که مفعول و فعل بر نهاد ، مقدم شده است تا شیوایی و رسایی کلام بیشتر شود ؛ به این گونه بیان « شیوه بلاغی » می گویند. این شیوه در مقابل شیوه عادی قرار می گیرد . در شیوه عادی ، اصل بر این است که نهاد همه جمله ها در ابتدا و فعل در پایان قرار گیرد.

- نمونه ای از کاربرد شیوه بلاغی را در متن درس بیابید و آن را توضیح دهید.

بتازد به نیرنگ تو توسن من
www.my-dars.ir

قلمرو فکری :

- ۱- در کدام بیت ، بر مفهوم « یگانه پرستی » شده است؟ بیت آخر
- ۲- مضمون بیت های دوم و سوم را با سروده زیر مقایسه کنید.
« تا زبَر خاکی ، ای درخت تنومند مگسل ازین آب و خاک ، ریشه پیوند»
ادیب الممالک فراهانی

عشق به وطن همیشه در دلم وجود دارد - خاک آزادگان خطاب به دشمن است و این بیت خطاب به مردم جامعه
 ۳- شاعر در کدام بیت ، به مفهوم آیه شریفه « وَ لَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أحياءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرَزَقُونَ » (آیه
 ۱۶۹ ، سوره آل عمران) اشاره کرده است؟

بیت چهارم

۴-

روان خوانی: شیرزنان ایرانی

متن تقریظ رهبر معظم انقلاب بر کتاب «من زنده ام»:

کتاب را با احساس دو گانه اندوه و افتخار و گاه از پشت پرده اشک خواندم و بر آن صبر و همت و پاکی و صفا و بر این هنرمندی در مجسم کردن زیبایی ها و رنج ها و شادی ها آفرین گفتم. گنجینه یادها و خاطره های مجاهدان و آزادگان ، ذخیره عظیم و ارزشمندی است که تاریخ را پربار و درس ها و آموختنی ها را پرشمار می کند. خدمت بزرگی است آنها را از ذهن ها و حافظه ها بیرون کشیدن و به قلم و هنر و نمایش سپردن.

این نیز از نوشته هایی است که ترجمه اش لازم است. به چهار بانوی قهرمان این کتاب و به ویژه نویسنده و راوی هنرمند آن سلام می فرستم.

۱۳۹۲ /۷/۵

قلمرو زبانی: تقریظ: ستودن ، نوشتن یادداشتی ستایش آمیز در باره یک کتاب

ابتدا باید مجروحانی را که وارد بخش فوریت های پزشکی (اورژانس) می شدند شناسایی ، و بعد مشخصاتشان را ثبت می کردم . برای این کار، لباس هاس مجروحان را با قیچی از نشان بیرون می آوردم تا آماده شست و شو و رسیدگی شوند.

بیمارستان به همه چیز شبیه بود جز بیمارستان ؛ غلغله بود. ازدحام مردم برای اهدای خون و کمک رسانی ، همه کارکنان بیمارستان را کلافه کرده بود و نظم بیمارستان از دست رئیس و مدیر و پرستار و نگهبان ، خارج شده بود. صدای زوزه آمبولانس ها و صدای هشدار حمله هوایی ، در هم آمیخته بود.

قطع برق ، هنگام حمله هوایی ، بیمارستان را ناچار به استفاده از برق اضطراری می کرد. تخت ها کفاج مجروحان را نمی داد . حتی فرصت نمی شد جنازه شهدا را به سردخانه منتقل کنند. حتماً باید بالای سر افراد می رفتی تا تشخیص می دادی ، زنده اند یا مرده . گورستان شهر، گنجایش این همه جنازه را نداشت . حتی برای بردن اجساد ، ماشین نداشتیم و آمبولانس ها ترجیح می دادند ، مجروحان را جا به جا کنند.

از زمین و آسمان ، مرگ بر شهر می بارید . کودکانی که مادرهایشان را در بمباران از دست داده بودند، سرگردان و تنها در شهر ، رها شده بودند.

با خودم گفتم : « جنگ مسئلهٔ ریاضی نیست که در باره اش فکر کنی و بعد حلش کنی ؛ جنگ اصلاً منطقی ندارد که با منطق خواهی با آن کنار بیایی . جنگ، کتاب نیست که آن را بخوانی . جنگ ، جنگ است . جنگ حقیقتی است که تا آن را نبینی ، درکش نمی کنی.

کم کم به تابلوی راهنمای ۱۲ کیلومتری آبادان نزدیک می شدیم . چند نفر سرباز در کنار جاده ، زیر لوله های نفت به حالت سینه خیز ، دراز کشیده بودند و چند خودروی خودی متوقف شده ، توچهم را جلب کرد. ناگهان خودروی ما با صدای انفجار مهیبی متوقف شد. نمی توانستیم هیچ حرفی بزنیم.

از راننده پرسیدم : چی شد؟

گفت: « نمی دانم ، مثل این که اسیر شدیم».

- اسیر کی شدیم؟

- اسیر عراقی ها.

- اینجا مگه آبادان نیست ؟ تو ما رو دادی دست عراقی ها؟

- الله اکبر ، خواهر ! همه با هم اسیر شدیم.

در این هنگام ، سربازهای عراقی سریع خودشان را به ماشین ما رساندند. من کنار پنجره ، بی حرکت نشسته بودم ، اما آن ها شیشهٔ ماشین را با قنداق شکستند.

وقتی پیاده شدیم ، مثل مور و ملخ از کمینگاه های خود درآمدند و دور ماشین جمع شدند و راننده و سرنشین را مثل کیسهٔ شن به پایین جاده پرتاب کردند.

دست هایم را روی لباس هایم کشیدم. مقنعه ام را تکاندم. به جیب هایم اشاره کردند. آستر جیب هایم را بیرون کشیدم وقتی دست هایم را از جیبم درآوردم، در حالی که حکم مأموریتم را در یک مشت پنهان کرده بودم ، شروع به تکاندن جیبم کردم.

افسر عراقی متوجه کاغذها شد و اشاره کرد: « مشتت را باز کن ». با خنده ای زیرکانه ، انگار که به کشف بزرگی رسیده است، هر دو کاغذ را از من گرفت و مترجم را صدا کرد.

مترجم خواند : معصومه آباد ؛ نماینده فرماندار آبادان.

مأموریت : انتقال بچه های پرورشگاه به شیراز.

فکر کردند یکی از مهره های مهمّ نظامی ایران را به دام انداخته اند. در حالی که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدند پشت سر هم به عربی جملاتی می گفتند و من کنجکاوای حرکات و حرف های آن ها را گوش می دادم و دور برم را می پاییدم. اما هر چه بیشتر گوش می دادم، کمتر می فهمیدم. کلمه «بنات الخمینی» و ژنرال را در هر جمله و عبارتی می شنیدم و بلافاصله ، بی سیم زدند و خبر را ارسال کردند.

از مترجم پرسیدم : « چی می گه؟»

گفت: « می گه ما دو ژنرال زن ایرانی را اسیر کرده ایم.»

گفتم: « ما مدد کار هلال احمریم .»

ترجمه کرد و افسر عراقی گفت: « زن های ایرانی از مردهای ایرانی خطرناک ترند.»

از این که دو دختر ایرانی در نظر آن ها اینقدر خطرآفرین بودند ، احساس غرور و استقامت بیشتری کردم. یاد روز هایی افتادم که می خواستم خدا امتحانم کند . باورم نمی شد که امتحان من اسارت باشد.

برادرهایم را می دیدم که دست بسته و اسیرند. نمی خواستم جلوی دشمن ، ضعف نشان دهم. عنوان بنت الخمینی و ژنرال به من جسارت و جرئت بیشتری می داد اما از سرنوشت مبهمی که پیش رویم بود، می ترسیدم.

صبحدم بیست و چهارم مهر هم زمان شد با سر و صدای خودروهای بعثی و هجوم دوباره ی گروه نیروهایی که از شمال خرمشهر به سمت همین جاده سرازیر بودند. من و مریم را به گودالی انتقال دادند.

تعداد مان ساعت به ساعت بیشتر می شد. ساعت ده صبح جوانی با قامتی باریک و بلند و محاسنی قهوه ای مثل تیری که از دور شلیک شود، به جمع ما پرتاب شد. پنجاه رأس گوسفند با صدای زنگوله هایشان او را همراهی می کردند و عراقی ها گوسفند ها را هم با او داخل گودال کردند . به هر طرف که سر می چرخانیدیم ، صورت گوسفند ها توی صورتمان بود و روی دست و پایمان فضله می ریختند و یکسر بع بع می کردند.

هر گوسفندی که سر و صدا می کرد ، به محض این که آن جوان ، دستی به سرش می کشید ، آرام می شد. یکی از برادرهای سپاه امیدیه از او پرسید: « اسمت چیه برادر؟ شغلت چیه؟»

با سادگی و صداقت تمام گفت: «اسمم « عزیز » است و چوپانم. کاشی هستم. دیروز از کاشان راه افتادم. تو ولایتمان هرکی دوست داشت چند تا گوسفند برای سلامتی رزمنده ها به جبهه هدیه کرده ، من تو مسیر آبادان بودم که گیر افتادم.

ما را از گروه جدا کردند و سوار ماشین شدیم اما هر دو ترجیح می دادیم ، بین گوسفندها باشیم نه بین گرگ! صبح روز بعد با صدای همهء بیرون ، سراسیمه ، بلند شدیم و برای این که از اخبار جدید ، مطلع شویم از پشت پنجره ، بیرون را نگاه کردیم.

کامیونی پر از اسیران ایرانی از نظامی گرفته تا غیر نظامی و پیر و جوان ، وارد زندان کردند. یک نفر به آرامی گفت: « این چه تقدیر و مصلحتی بود ؛ ما آماده بودیم بجنگیم تا در راه خدا کشته شویم، آن وقت نجاتیده اسیر شدیم ؛ یعنی ، خدا اینجا نشستن و کتک خوردن را از ما قبول می کند؟»

از من پرسیدند : « کی به کربلا آمدید؟ »

گفتم : « اینجا کربلا نیست ، تنومه است. »

گفت : « چرا ، این راه و این تقدیر ، عین کربلاست . عشق به کربلا و سیدالشهدا شما را به عراق کشانده است.»

طلبه ای که نزدیک تر بود پرسیدم : « برادران مجروح این جا نیستند؟ » گفت : « نه خواهر ، این جا سالم ها را مجروح می کنند.»

بچه ها را نوبتی و از روی ملاک و معیار خودشان انتخاب می کردند و آن ها را به اتاق شکنجه روانه می کردند. روی هر کس انگشت « حَرَس الخمینی » (پاسدار) می گذاشتند ، او را با پای خودش می بردند ، اما روی چهار دست و پا و چهره ای خونین و مالین برمی گرداندند که اصلاً قابل شناسایی نبود.

بچه ها برای این که این فضای ظالمانه و دلخراش را قابل تحمل کنند ، همه چیز را به خنده و شوخی گرفته بودند. می نشستند تو صف کتک خوری اما اسمش را گذاشته بودند ، هوا خوری . لباس های ضخیم و آستین بلند را چندتایی تن همدیگر می کردند که شدت ضربات کابل ها را کمتر احساس کنند.

دیوارها تنها شریک و تکیه گاه درد و رنج ما بودند . دیوارهایی که تعداد کاشی قهوه ای رنگ آن ها را دانه دانه شمرده بودیم . دیوارهایی که دیگر همه ی سایه روشن هایشان را می شناختیم. گویی در و دیوار، بخشی از دارایی ما بود که با ما جا به جا می

شد. اما دیوارهای سلول شماره سیزده برای ما آشنا تر و جذاب تر بود. هر کاشی، یادگاری از یک عزیز در قاب بود. یادگاری‌ها با جسم تیزی، هنرمندانه با شعری لطیف و سوزناک، روی دیوار حک شده بود. روی یکی از کاشی‌ها نوشته شده بود:

« تابوت مرا جای بلندی بگذارید تا باد برد سوی وطن، بوی تنم را »

در شهریور ۱۳۶۱ دومین دیدارمان با هیئت صلیب سرخ انجام شد. با آمدن این هیئت شور و هیجان زیادی در اردوگاه به راه می افتاد و فضای اردوگاه پر از پرنده های کاغذی می شد. اسرا با این پرنده های کاغذی چند ساعتی را به سرزمین مادری سفر می کردند و همه در حال و هوای دیگری سیر می کردند.

رئیس هیئت صلیب سرخ گفت: « ما از خانواده هایتان برای شما نامه آورده ایم. شما می توانید پایین همین نامه ها پاسختان را بنویسید. در هر نامه، بیشتر از بیست و دو کلمه ننویسید؛ فقط با خانواده احوال پرسی کنید.»

من هم، تمام حواسم به نامه ها بود که یک باره، چشمم به تکیه کلام پدرم که صدایم می کرد « نور دیده » روشن شد. دیگر توضیح و ترجمه را نه می شنیدم، نه می فهمیدم. بی اختیار، سرم را جلو و جلوتر و چشمانم را ریز می کردم تا مطمئن شوم درست می بینم و درست می خوانم. وقتی فهمیدم نامه ای که روی دیگر نامه هاست، مال من است، آن را به سمتم گرفتم. نامه را گرفتم و بوسیدم؛ گرمای دستانش را روی کاغذ نامه حس می کردم. به رد قطرات اشک که هنگام نوشتن از چشمانش، روی نامه چکیده بود، دست می کشیدم. نامه بوی پدرم را می داد؛ بوی اسطوره زندگی ام را. بوی مهربانی و عشق و می داد. تمام کلماتی را که پدرم با دستان لرزان نوشته بود، مثل شربتی خنک و گوارا نوشیدم و کلمه به کلمه خواندم:

« نور دیده کجایی؟ از کجا باور کنم تویی تا سلامت کنم. همه جا را گشتم. سراغ تو را از هر کسی گرفتم. به خدا می سپارم تا همیشه زنده باشی.»

خدای من! این نامه ای است که پدر با دستان مهربانش برای من نوشته است؟! باور کردنی نبود...

زمان آمار گیری لعنتی، برادرها را در گرمای پنجاه درجه که خورشید وسط آسمان بود، روی دو پا می نشانند و آن ها را با ضربه های کابل می شمرند. ضربه ها با شدت هر چه تمام تر بر بدن های استخوانی شان فرود می آمد. این نمایش مرگبار که هفته ای سه بار به مدت یک ساعت به طول می انجامید، به پنج نوبت در هفته، تبدیل شده بود.

این بار، زیر بغل برادران مجروح و معلول را گرفته، آن ها را هم بیرون می کشیدند و چند نفر دیگر از اسرای سالخورده و قدخمیده هم در جمع آن ها نشسته بودند. فرمانده اردوگاه در حالی که چندین سرباز کابل به دست، دور او را گرفته بودند و

یک تک برگه را که بر آن عبارت « لَعْنُ عَلِي الصَّدام » نوشته شده بود. همراه با فحش و ناسزاهایی که همیشه ورد زبانش بود، به بچه ها نشان می داد.

پیدا بود که این برگه ساختگی، بهانه ای برای اذیت و آزار بچه هاست. بعضی از مجروحین و پیرمردها خود را کاملاً آماده شلاق کرده بودند و در هوای داغ اردوگاه « الأنبار » کلاه و لباس گرم پوشیده بودند اما آن ها با وقاحت همه کلاه ها و لباس ها را از تنشان بیرون کشیدند. هر لحظه به تعداد سرباز ها اضافه می شد. فرمانده اردوگاه کفشش را جلو دهان برادرها می برد که آن را با دندان نگه دارند تا نتوانند ناله کنند. اگر کسی در حین شلاق خوردن، فریاد می زد، ضربه ها شدت بیشتری می گرفت. خدا با به مقدسات عالم قسم می دادیم، همان طور که آتش را بر حضرت ابراهیم (ع) سرد کرد، شدت این ضربه ها را بگیرد و این عذاب را بر آنان آسان سازد.

در یکی از روزها که مأموران صلیب سرخ آمده بودند، نامه و عکسی از پدرم برایم آوردند که وقتی به آن نگاه می کردم، در نگاهش نشانی از خودم می یافتم.

تمام توش و توان ما در دوران اسارت، ضربان قلب و سوی چشم ما، به خطوط و سطور این کاغذ ها و کلمات نوشته ها بسته بود. با کلمات این نامه ها راه می رفتیم و حرف می زدیم و می خوابیدیم و زندگی می کردیم. کلمات، آن قدر قدرت داشتند که هم جان می دادند و هم جان می گرفتند. کلمات هم، صدا و هم نگاه داشتند و می توانستند ما را آرام یا متلاطم کنند و آن جا بود که معجزه کلمه را دریافتم و فهمیدم چرا معجزه پیامبر ما کلمه و کتاب بود. دریافتم خمیرمایه آدمی، کلمه است. فقط افسوس که اجازه نداشتیم بیش از شش خط یا بیست و چند کلمه بنویسیم. اما من بی ملاحظه، کاغذ را سیاه می کردم و می دانستم این کلمات در جان مادر و پدر و برادر و خواهرانم ریخته می شود و آن ها با این کلمات زندگی می کنند؛ پس هر چه بیشتر، بهتر. چقدر سرگرم این کلمات می شدیم؛ سهم ما دو برگه کاغذ بود و باید در همان دو کاغذ همه چیز را برای همه می نوشتیم.

چگونه می توانم از روزهایی بگذرم که هر لحظه اش یک مرگ بود و هر شب بر جنازه خودم شیون می کردم و صبح می دیدم، زنده ام و دوباره باید خود را آماده مرگ کنم!

اگر چه این رنج، مرا ساخته و گداخته کرده است. اصلاً حاضر نیستم، یک قدم از خودم عقب نشینی کنم؛ حتی اگر دشمن از خاکم عقب نشینی کرده باشد.

به خودم قول دادم ، هیچ وقت درد و رنج خود و لحظه های انتظار طاقت فرسای خانواده بزرگ اسیران درد کشیده را فراموش نکنم. اگر فراموش کنیم و دچار غفلت شویم ؛ دو باره هم گزیده می شویم. تاریخ کشورمان سرشار از خاطراتی است که یک نسل به فراموشی سپرده و تاوان آن فراموشی را نسل دیگری پرداخته است.

یاد یک نامه تاریخی افتادم که در آن ، یکی از سرداران و دلاوران وطن ، نوشته بود: « هر کرسی بدون اجازه از بام میهن ما بگذرد ، باید پرهایش را به تربیت شدگان نسل ما باج دهد».

از این که توانسته بودم با رنج چهارساله اسارت ، یک پر کرس را بکنم ، خوشحالم.

من زنده ام، معصومه آباد

درک و دریافت:

۱) به اعتقاد شما چگونه می توان از ایثارگری آزادگان ، جانبازان و شهیدان تجلیل کرد؟

با تکریم و بزرگداشت آنان

۲) ثبت خاطرات دوره جنگ، چه نقشی در حفظ ارزش های انقلاب اسلامی داشته است؟ این میراث گرانبها را برای آیندگان به یادگار خواهد گذاشت تا گرد و غبار فراموشی بر روی آن ها ننشیند و از یاد ها نرود

مای درس
گروه آموزشی عصر

www.my-dars.ir